

وقتی بزرگ شدم

پریماسراب

تهران - ۱۳۹۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

تقدیم به همه عزیزانم
تقدیم به سمن بر عزیزم برای باورش و برای رؤیاهای شیرینش
تقدیم به پریسای مهربونم برای زحماتش
تقدیم به درسا فاطمه برای صبورش
تقدیم به یزدان برای حمایت‌های بی دریغش

سرشناسه	: سراب، پریم،
عنوان و نام پدیدآور	: وقتی بزرگ شدم / پریم سراب.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۴۲۸ ص.
شابک	: 978-964-193-093-8
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۰۹۵/۱۴و۷ ۱۳۸۹
رده‌بندی دیویی	: ۸۸۳/۳۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۲۱۰۰۸۱۵
تاریخ درخواست	: ۱۳۸۹/۰۵/۲۷
تاریخ پاسخگویی	: ۱۳۸۹/۰۶/۰۸
کد پیگیری	: 2099705

نشر علی: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

وقتی بزرگ شدم

پریم سراب

چاپ سوم: بهار ۱۳۹۱

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: گلپان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-093-8

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قیمت ۱۰۰۰۰ تومان

فصل ۱

مثل همیشه با پانی و یاسمن نشسته بودیم کنار پنجره تخمه می‌ریختیم روی سر عابره‌های پیاده، بی‌خیال از همه جا و همه چیز در حالی که گوشی تلفن همراهم را توی گوشم جابه‌جا می‌کردم و زیر لب با خواننده‌ی انگلیسی همراه بودم پشت به تخته روی نیمکت نشسته، توی دلم قند آب می‌کردند چون فکر می‌کردم که این ساعت هم آقای مهندس امینی سر کلاس نمی‌آید. متوجه یک جفت کفش مردانه‌ی خیلی شیک و گران قیمت در کنار میزمان شدم همین‌طور که سرم را می‌آوردم بالا گوشی (مهندس فری) از گوشم افتاد مقنعه‌ام را بالا زده بودم و داشتم مثل کولی‌ها آدامس می‌جویدم مات و مبهوت مانده بودم نمی‌دونستم باید چی کار کنم خیلی آرام تلفن را از دستم گرفت و در حالی که سیم گوشی‌اش را جمع می‌کرد به طرف تخته رفت و اسم خودش را روی تخته سیاه نوشت «مهندس ضرغام» من هم چنان مبهوت از روی نیمکت پایین آمده و به تخته سیاه خیره بودم. حرکت بعد غریبه اعلام آمادگی برای گرفتن یک امتحان بود. طولی نکشید که ورقه‌ها آماده روی میز قرار داشت. با ضربه آرنج پانی ورقه‌ای از وسط دفترم کندم و روی میز گذاشتم.

مهندس ضرغام سوال‌ها را خیلی سریع نوشت. بعد پشت میز نشست و سرش را با لپ‌تاپش گرم کرد. وقت تمام شده بود و ورقه من خالی بود مثل ذهنم خالی خالی.

زنگ تفریح آن روز اسم مهندس ضرغام دهان به دهان می‌گشت، کلاس‌های دوم ریاضی و تجربی، سومی‌ها، حتی دبیرها در مورد این تازه وارد حرف می‌زدند. پانی در حالی که خودش را به گیجی می‌زد گفت:
- بچه‌ها به خدا از وقتی از در اومد تو شوکه شدم فکر کردم می‌خوان سر به سرمون بذارن مثل مدل‌هاست.

یاسی گفت:

- خاک بر سر ندید بدیدت پانی، یعنی بعد از کلی معلم‌های پیزوری این یکی را هم به ما نمی‌توننی ببینی!؟

- چقدر این خره، مگه نمی‌بینی حلقه دستش نیست. آخه اجازه نمیدن استاد به این جوونی اونم مجرد به ما درس بده!

- خب شاید حالا دلشون به حال ما سوخته گفتن این بدبخت بیچاره‌ها هم دل دارن از در که میان تو یکریز بهشون می‌گیم نکن، نیار، نپوش، بذار یه بار حال درست حسابی بهشون بدیم ولی خودمونیم این عیدی بی‌موقع عجب حالی از هممون گرفت. من که از این امتحانه ۲ بگیرم باید همه رو مهمون کنم!

- بچه‌ها دیدید چه قدر با کلاس اومد گفت ورقه‌ها رو میز! من که به نگار گفتم از فردا صبح هر روز یه دسته گل برای خانم رزاقی می‌آرم. واقعاً به این می‌گن مدیر دلسوز! بعد شما هی پشت سرش گفتین سال داره می‌ره عین خیالش هم نیست با این غیبت‌های آقای امینی! تیام تیام تیام - این دختره انگار جن دیده! از زنگ پیش لال مونی گرفته. تیام! تیام!

- هان چیه!؟

- رفتی گوشیات رو ازش بگیری!؟

- از کی؟

- اوا دختره پاک آزاد شده مرگ من یادت نیست مهندس ضرغام گوشیات رو با هندس فری ازت گرفت!؟

- هان چرا!؟

- پس برو بگیرش دیگه!

- نمی‌خوام.

- خوب برای چی؟

- نمی‌دونم.

- ا، ولش کن نگار گیر دادیا زنگ دیگه حتماً خودش بهش می‌ده دیگه.
- وا اصلاً به من چه! تقصیر منه که خواستم یه دیدار مفت و مجانی براتون جور کنم اما شماها که لیاقت ندارین.

دیگه حرف هیچ کس رو نمی‌شنیدم همه‌ی حواسم پیش مهندس ضرغام بود واقعاً که تا به حال به عمرم مردی به خوش قیافه‌گی و متانت اون ندیده بودم. قد بلند و هیکل چهار شونه‌ی ورزیده‌اش اولین چیزی بود که نگاه هر بیننده‌ای رو مشغول می‌کرد و بعد صورتش که درست مثل مدل مجله‌ها بود. فک محکم و خوش فرم که چال ونوسی کاملش می‌کرد لب‌های پُر، بینی خوش ترکیب که انگار نقاشی شده بود؛ چشم‌های درشت و گریه‌ای به رنگ میشی که سایه بان آن‌ها ابروان پیوسته‌ی خیلی خوش فرمی بود، موهای سرش موج و پر و البته کمی بلند که با ژل کنترلش کرده بود. رنگش قهوه‌ای تیره - روشن انگار که هایلایت کرده، گردن بلند و چهار شونه و بازوان قدرتمندش حتی توی اون کُت اسپرت

نمایان بود، رنگ پوستش برنز خیلی یک دست و خوشرنگ. هیچ نقصی توی ترکیب این مرد نبود و آدم رو در همون برخورد اول یاد مجسمه‌های اسطوره‌ای یونان می‌انداخت. صدای بم و مردانه‌اش آهنگ قشنگی داشت و کلمات رو کامل و محکم ادا می‌کرد.

تا آخر زنگ تفریح مطمئن بودم که فقط من نیستم که عقل از سرم پریده. آقای مهندس ضرغام مثل حضرت یوسف که با ورود به مهمانی زلیخا همه‌ی زنان را مدهوش و دیوانه کرده بود کل دبیرستان ما را «کلاکان لم یکن کرد».

زنگ بعد سر کلاس، مهندس اعلام کرد که اسامی روی برگه‌ها را می‌خواند و صاحب برگه برای گرفتن بلند شود. این‌طوری یک مراسم معارفه‌ی سریع هم انجام می‌شد. به ترتیب اسامی را می‌خواند بچه‌ها تک تک بعضاً با خجالت می‌رفتند و برگشون رو می‌گرفتن نظریه‌ای می‌شنیدند و می‌نشستند.

- خانم.... خانپور! خانم خانپور؟....

یکهو به خودم اومدم پانته‌آ دوباره زده بود توی پهلوم، پهلوم واقعاً درد گرفته بود. در حالی که یک دستم به پهلوم بود از جا بلند شدم برگه‌ام را بگیرم. وقتی به میز مهندس رسیدم دست آزادم رو دراز کردم برگه رو به طرفم گرفت و همان‌طور که سرش پایین بود گفت:

- خدا بد نده خانم! انشاءالله بعد از این شما را سر حال و سر به کتاب ببینم چون واقعاً هدف بنده، غیر از اسم شما میزان معلومات شما هم بود مثل این که معلوماتتون را منزل جا گذاشتین. حتماً شب کنکور یک نخ به انگشتتان ببندید یا معلوماتتون رو هم با تلفن همراهتون تون ببرید.

و بعد ورقه و تلفن را به طرفم گرفت از طعنه‌اش حرصی شدم ورقه‌ام

را گرفتم و گفتم:

- من کنکور نمی‌دم.

خواستم برم که صدا کرد:

- خانم.... خانم خانپور ببخشید.... اسم کوچک شما؟

هنوز رومو برنگردونده بودم که یکی از بچه‌ها با صدای بلند گفت:

- تیام استاد، تیام...

مهندس ضرغام تکرار کرد:

- تیام....

من ناخودآگاه به سمت صاحب صدا برگشتم برای یک لحظه نگاهمون در هم گره خورد دلم هری ریخت. سریع نگاهشو دزدید و به ورقه مقابله‌ش چشم دوخت من هم سریع خودم را جمع و جور کردم و رفتم نشستم.

فقط خدا می‌دانست توی قلبم چی می‌گذره... داشتم دیوونه می‌شدم. مهندس بعد از این که اسم همه‌ی بچه‌ها را خواند بلند شد و شروع به نوشتن یک سری فرمول روی تخته سیاه کرد.

آیناز که از بچه‌های دیگر پر روتر بود بلند شد و گفت:

- ببخشید استاد، شما اسم همه‌ی ما رو پرسیدید و با ما آشنا شدید پس ما چی؟ نباید با شما آشنا بشیم؟

مهندس ضرغام با نگاهی متعجب و جدی روشو از تخته برگرداند و جواب داد:

- من اول از هر کاری خودم رو معرفی کردم و فکر نمی‌کنم چیز زیادتری هم خارج از محیط تدریس از شما خانم‌های محترم خواسته باشم.

آیناز که حسابی خجالت کشیده بود بی صدا نشست و از همون لحظه مهندس ضرغام رسماً شد خواستنی‌ترین دبیر کلاس ۳/۱ ریاضی.

هر روز کار ما این شده بود که اطلاعات جدیدتری راجع به این قهرمان به دست بیاریم. دو هفته از آمدن مهندس ضرغام می‌گذشت حالا دیگه درس فیزیک شیرین‌ترین درس مدرسه بود هیچ کس زنگ فیزیک غیبت نمی‌کرد میزان توجه بچه‌ها به درس فیزیک بالا رفت. همه برای این که به اصطلاح خودی نشون بدن حسابی درس می‌خوندن و مطمئناً من هم از این قاعده مستثنی نبودم اون قدر وسواس پیدا کرده بودم که مامان یک معلم خصوصی برام گرفت تا من با احساس راحت‌تری درس بخونم. روابط دانش آموزها با خانم رزاقی مدیر مدرسه هم بهتر شده بود. همیشه بهش سلام می‌کردن و جویای حالش می‌شدن در حالی که تا یک ماه قبل سایه‌اش رو هم با تیر می‌زدند.

خانم رحمتی نژاد ناظم کلاس‌های سوم که روزی هزار بار مشکل اخلاقی بچه‌ها را گوشزد می‌کرد حالا روزهای دوشنبه و چهارشنبه مدرسه را با سالن مد اشتباه گرفته بود و هر هفته با یک رنگ مانتو و مقنعه و آرایش و مدل ابروی جدید به امورات رسیدگی می‌کرد. هر کس به نوعی سعی می‌کرد توجه این تازه وارد خشک و رویایی را جلب کند. البته من مثل بقیه بچه‌ها هنوز به مرز زیر ابرو و مش و هایلایت نرسیده بودم! اما خوب، سعی می‌کردم روزهای دوشنبه و چهارشنبه تمیزترین و اتو کشیده‌ترین مانتوی روزهای دیگه‌ی هفته را داشته باشم که این برای من برابر بود با از خودگذشتگی! عکس‌العمل هر کس با دیدن مهندس ضرغام فرق می‌کرد، بعضی‌ها باهاش خوش و بش می‌کردند و سر به سرش می‌گذاشتند بعضی‌ها هم مثل من به محض دیدنش انگار که از پشت کوه

آمده‌اند، طریقه‌ی استفاده از تارهای صوتشون تغییر می‌کرد و مثل تابلوهای نئون روی مغازه‌ها رنگ به رنگ می‌شدن و این پاشون به اون پاشون می‌گفت «بتمرگ»!

همه‌ی دفترهام پر شده بود از حروف اسم جفتمون در کنار هم و برای خودم رویاهای رنگی می‌بافتم شبی نبود که به مهندس فکر نکنم دیگه داشتم دیوانه می‌شدم.

هر روز یه خبر یا غیبت جدید بود. یک روز می‌گفتند «مهندس با خانم فلاح نامزده» یا یک روز دیگه می‌گفتند «رفته خواستگاری دختر خانم رزاقی و اصلاً خانم رزاقی برای همین استخدامش کرده» فرداش می‌گفتند «مهندس پسر خانم رزاقیه ولی خانم رزاقی نمی‌خواد به کسی بگه». بهتر از همه‌ی این خبرها خبری بود که سحر برامون آورد. البته اون به نازنین گفت و اون هم به ما! و برای همین تا چند روز سحر و نازنین با هم قهر بودند و بالاخره با پا در میانی بچه‌ها با هم آشتی کردند.

پدر سحر بازاری بود و وقتی اسم مهندس ضرغام را شنیده بود گفته بود «شاید این همان پسر حاج آقا ضرغام معروف، تاجر بازار فرش فروش هاست.» حاج ضرغام معتمد بزرگ فرش فروشهای بازار بود، پولش هم از پارو بالا می‌رفت.

ماشین آخرین مدل آقای مهندس مهر تاییدی بر حرف‌های سحر بود البته این هم از اکتشافات گروه تجسس دبیرستان مبین بود. گویا مهندس ماشینش را چند خیابان آن طرف‌تر پارک می‌کرد و طی یک پیگرد مخفیانه بچه‌ها موفق به کشف این مسئله حیاتی شده بودند. البته لباس‌ها و کفش و لپ‌تاپ آخرین مدل و ساعت رولکس مهندس جای سوال برای کسی نمی‌گذاشت. اما معما این بود که چرا مهندس برای تدریس به دبیرستان ما

اومده. یعنی پدرش نمی‌توانست یک شغل پر درآمدتر برایش دست و پا کند!؟

از قضا به گفته‌ی خانم اکبری دفتردار که در حال مُراوده‌ی اطلاعات با خانم رحمتی نژاد بودند «مهندس ضرغام دوست صمیمی مهندس امینی است و چون برای مهندس امینی یک مشکل مهم ایجاد شده رفیق شفیق به فریادش رسیده و به جای اون سر کلاس‌ها حاضر شده تا مشکل اون حل بشه و خودش برگرده».

خدا ما را ببخشد، از آن روز کل دبیرستان مبین برای حل نشدن مشکل مهندس امینی دعا می‌کردند.

یک روز دوستم فرانک که کلاس ۳/۲ ریاضی بود، گفت:

یکی از بچه‌هاشون از مهندس درباره‌ی مسئله مهندس امینی سوال کرده و اون خیلی خشک جواب داده اگر شما وقتی را که صرف تجسس در زندگی خصوصی دیگران می‌کنید به مطالعه درستون اختصاص بدید مطمئن باشید که در المپیاد جهانی مقام می‌آرید. و خیلی سریع به بحث شیرین فیزیک ادامه داد.

وای خدای من چه اُبتهی! چه شخصیتی! چه کلاسی! وقتی ایستاده دستش رو در جیب شلوارش می‌کند و سرش را کج تا راه حل نوشته روی تخته را کنترل کند مثل مدل‌ها می‌شود.

اینقدر به مامان اصرار کردم که یک روز آمد مدرسه و با مهندس ضرغام صحبت کرد برای کلاس‌های خصوصی. مهندس خیلی جدی شرح داد که تدریس خصوصی انجام نمی‌دهد و اگر سوالی دارم می‌توانم سر کلاس مطرح کنم. با وجودی که پاسخش را می‌دانستم اما هنوز لجبازی می‌کردم، اون قدر گریه کردم که مامان پای بابا را وسط کشید و

بابای از همه جا بی‌خبرم قبول کرد با آقای مهندس وارد مذاکره شود. هفته قبل خانم رزاقی، مامان را مطمئن کرده بود که حتی سحر مباشر هم با تمام سعی و نفوذ پدرش و ذکر آشنایی با پدر آقای ضرغام موفق به جلب رضایت مهندس برای کلاس تقویتی خصوصی فیزیک نشده و این یعنی هیچ کس از هیچ پایه‌ای در دبیرستان ما نمی‌توانست با مهندس کلاس خصوصی بگیرد.

سماجت من به جایی رسیده بود که مامان و بابا را تهدید به تغییر رشته و ترک ایران می‌کردم. این قدر جدی بودم که مامان و بابا تصمیم قاطع گرفتن هر جوری هست مهندس را راضی کنند. اونموقع نمی‌دونستم چه کار کردند؟ اما هر چی بود اون اومد.

بعد از سه هفته متوالی توی سر زدن من و اعتصاب غذا و حرص خوردن‌های مامان، مهندس ضرغام راضی شد برای یک جلسه خانگی ما بیاید اما شرط کرده بود که هیچ یک از بچه‌های مدرسه از این مسئله با خبر نشوند و حساسیت را تا به آنجا کشاند که اگر بچه‌ها کوچک‌ترین بویی ببرند من را از کل کلاس‌های فیزیک آن سال محروم می‌کند. حتی خانم رزاقی و معلم‌ها هم نباید از این مسئله با خبر می‌شدند این قراری بود که بین بابا و مهندس گذاشته شده بود.

تمام هفته توی آسمون‌ها بودم و روی زمین فقط راه می‌رفتم. نه می‌شنیدم، نه می‌دیدم، نه حرف می‌زدم. مامان می‌گفت:

- حالا دیگه سر چی لج کردی؟ خانم لجباز!

من هیچ نداشتم که بگم. سکوت بود و سکوت... اگر مامان می‌دانست که شوق دیدار یار مرا دیوانه کرده.....!

روز دوشنبه امتحان فیزیک داشتیم. آنقدر با معلم خصوصی قبلی

تمرین کرده بودم و دوره کرده بودم که سوال‌های سخت استاد ضرغام مثل آب خوردن بودند.

چهارشنبه خوشحال و مطمئن از نتیجه امتحان سرکلاس رفتم و وقتی برگه‌ام را گرفتم شوکه شدم!! و وقتی به دور و برم نگاه کردم دیدم همه‌ی چشم‌ها بهت زده روی برگه‌هایشان می‌خکوب شده! زیر چشمی به مهندس ضرغام نگاه کردم که با رضایت کامل مثل گربه‌ای که طمع‌اش را شکار کرده و حالا داره باهاش بازی می‌کنه خودش را سرگرم تلفن همراهش نشان می‌داد.

دوازده، این نمره‌ای بود که بعد از اون همه زحمت گرفته بودم و وقتی به راه حل‌های انحرافی و جواب‌های نا آشنا نگاه کردم دلم خواست تغییر نظرم را هر چه زودتر به گوش مامان برسونم می‌خواستم از رشته ریاضی انصراف بدم. البته این احساس تا لحظه ترکیدن بغض مارال مصطفوی شاگرد اول کلاس دوام آورد.

به دنبال گریه‌ی مارال مثل این که روز قیامت ورقه‌ی اعمال به دست مرده‌های خاموش افتاده، حمام زنانه‌ای به پا شد. هر کس اعتراضی می‌کرد و صاحب سنگ پا خیلی ریلکس بدون هیچ عکس‌العملی فقط گفت:

- ساکت!

همین، همین کافی بود که صدای هق هق مارال مثل تلویزیون Mute شد و فقط شاهد تصاویر عینی بودیم. مهندس ضرغام بدون لحظه‌ای وقت تلف کردن رفت پای تخته و یکی از مسائل امتحان را نوشت و شروع کرد به حل کردن و در آخر گفت:

- یادم می‌یاد دقیقاً ۴ نمونه از این سوال برای کلاس شما حل کردم اما

بازم همه‌تون این را اشتباه حل کردید. خانم‌ها توجه کردن به صورت مسئله و به دست آوردن جواب صحیح در کنکور همانقدر مهمه که پیدا کردن آخرین مد مو، باور بفرمایید!!
قبل از این که بنشینند فکری کرد و در حالی که نیم خیز بود به صورت من خیره شد و گفت:

- تبریک می‌گم تیم خانوم، شما با نمره ۱۲ بالاترین نمره کلاس را کسب کردید.

مات بودم می‌دونستم مسخره می‌کند ولی باورم نمی‌شد امتحانی را که آن‌قدر برایش زحمت کشیده بودم این جور خراب بشه. خدا می‌دونست که این اولین بار تو زندگیم بود که روی یک درس این قدر زمان می‌گذاشتم. تا آخر کلاس بچه‌ها مثل مجسمه‌های صامت جواب‌های امتحان را از روی تخته یادداشت می‌کردند. او در حین نوشتن توضیح می‌داد و با نگاه عاقل‌اندر سغیه به ما خیره می‌شد.

زنگ بعد در میان گریه‌های مارال و های و هوی بچه‌ها مهتاب مینویی از بچه‌های پیش دانشگاهی با یک سری پلی‌کپی وارد کلاس شد و با صدای ظریفش که حالا تن جیغ پیدا کرده بود سعی داشت چیزی بگه که آیناز داد زد:

- چیه؟ چرا جیغ می‌زنی ترسوندیمون!

طفلک دختره خیلی خجالت کشید. مثل لبو سرخ شده بود. یاسمن که پیش من داشت ورقه‌ها مونو چک می‌کرد بلند شد و معذرت خواست و گفت:

- شرمنده عزیزم این جا در حال حاضر اوضاع خراب تره. اگه کاری داری یا به من بگو یا پیشنهاد می‌کنم بعداً بیای!

مهتاب که معلوم بود حسابی بهش برخوردی با صدایی که سعی می‌کرد بی‌اعتنا نشون بده گفت:

- هیچی! من کاری با شما ندارم. استاد ضرغام این پلی کپی‌ها را دادن گفتن بیارم برای کلاس شما که تا دوشنبه حل کرده باشین.

با شنیدن اسم مهندس کلاس ساکت شد و بعد یکهو دوباره همهمه.... پانی گفت:

- خاک بر سرم من هفته دیگه امتحان پایان ترم زبان دارم و تازه باید برای دوشنبه عربی رو هم دوره کنیم امتحان داریم.

حسنی که کمتر کسی می‌شنید صدایش در بیاید رو کرد به نگار و گفت:

- نگار این هفته باید برای مسابقات استقامت آماده باشیم خانم شیبانی گفته از معلم‌ها اجازه بگیریم.

نگار مات و مبهوت فقط به او نگاه می‌کرد و آهسته گفت:

- خدای من استاد ماهان، کلاس نقاشیم! حالا چه کار کنم؟

زودی کیفم را زیر و رو کردم و تقویمم را با عجله ورق زدم دعا می‌کردم که فردا باهاش قرار نگذاشته باشم چون اصلاً دوست نداشتم در آخرین لحظه کلاسمو باهاش کنسل کنم. استاد اولین جلسه خیلی جدی تذکر داده بود «که حتی اگر خواستی خدایی نکرده زحمتو کم کنی و دعوت حق رو لبیک بگی بعد از کلاس من وگرنه دیگه کلاس بی‌کلاس!» استاد ماهان اصلاً با کسی شوخی نداشت. البته مثل مهندس ضرغام بد اخلاق نبود و همیشه می‌خندید و شوخی می‌کرد ولی اصلاً دوست نداشتم روی دیگرش رو ببینم. واقعاً شاگردیش برام افتخار بود.

با دیدن تاریخ هفته بعد نفس عمیقی کشیدم که یاسمن گفت:

- ای بابا تو همه‌ی هوا رو برداشتی برای خودت قبول نیست.

از حرف یاسی خنده‌ام گرفت. یاسی دختر مهربون و شوخی بود، مادر و پدر و برادرش هر سه دندانپزشک بودند و یاسی همیشه شوخی می‌کرد و می‌گفت «توی خونه‌ی ما همیشه بحث داغ دندون به راهه بعضی مواقع سر غذا فکر می‌کنم دارم دندون می‌خورم» و سریعاً می‌گفت «حالا بچه‌ها کی می‌آین خونمون یه خورشت دندون مهمونتون کنم».

با یاسی و پانی از همه صمیمی‌تر بودم برای من که نه خواهر داشتم و نه برادر وجود اون دو تا واقعاً غنیمت بود از این که بهشون دروغ گفته بودم و درباره‌ی جلسه‌ی خصوصی با مهندس حرفی نزده بودم از خودم بدم می‌آمد. همین که یاد قرارمون می‌افتادم بی‌اختیار موهای سرم راست و دستانم بی‌حس می‌شد. آخ نمی‌دونستم چطور توضیح بدم، نمی‌دونستم چطور حتی به خودم بقبولانم که احساسم چیه. احساسم خلاء بود. یه چیزی که هیچ وقت تجربه نکردم. مهر ماه تازه ۱۶ ساله شده بودم و تازه احساس عجیب بزرگ شدن در من شکل می‌گرفت. قصه‌های دختر خوشگل‌تر از قرص ماه پدرم، حالا دیگه برام یه معنی دیگه داشت. حالا من بزرگ شده بودم و توی خیالم مهندس ضرغام شاهزاده‌ی رویاهام شده بود.

از وقتی که یادم می‌یاد من همیشه تنها بودم دوستانم زیاد بودند چون می‌خواستم تنهایی خودم رو با اونها پر کنم. تک فرزند مامان و بابا بودم. مامان و بابا هر دوشون استاد دانشگاه بودند. بابا استاد ادبیات بود و مامان روانشناسی تدریس می‌کرد. بابا اهل شعر و غزل و تغال به حافظ و خلوت با مولانا و دَف و تار و نی، مامان حامی حقوق بشر و رعایت حق زنان و طرف‌دار پَر و پا قرص فلسفه و منطق.

بابا و مامان خیلی کم حرف می‌زدند همه چیز توی خونه‌ی ما بر طبق برنامه ریزی هفتگی و روی سیستم مامان انجام می‌شد. گاهی احساس می‌کردم مدت زمان غذا خوردنمون و دستشویی رفتن هم جز برنامه‌ریزی‌های مامان بود.

مامان، دختر یک تیمسار عالی رتبه‌ی ارتش شاهنشاهی بود و خانه را با خوابگاه نظامی برابر می‌دانست. شاید چون این‌جوری بزرگ شده بود. مادرش از شاهزاده خانم‌های قاجار و پدرش از مقربین دربار بود. شانزده ساله بود که برای دیدن برادرش به آمریکا رفت و چون فکر می‌کنم مامان برنامه‌ی زندگی‌اش را از بدو تولد تنظیم کرده بود تصمیم گرفت که در هجده سالگی برای ادامه تحصیل در رشته روانشناسی به آمریکا برگردد. سال آخر دوره لیسانس مامان مصادف بود با کوچ ناگهانی خانواده‌اش به آمریکا.

این طور که مامان می‌گفت یک سال بعد از انقلاب سال‌های سختی بوده و مامان با تغییرات وسیعی در برنامه‌ی دراز مدتش رو به رو می‌شه که این برای او فاجعه‌ی بزرگی به حساب می‌آمده. ده سال بعد یعنی اواخر جنگ تحمیلی مامان به ایران برمی‌گردد جایی که حالا هیچ کس منتظرش نبود. بعد از مدتی او به عنوان استاد وارد کادر دانشگاه شهید بهشتی می‌شه این هم زمان با وقتی می‌شه که مامان نوشتن کتابش در زمینه‌ی روانشناسی جوان را شروع کرده بود. مادرم عقاید عجیبی راجع به همه چیز داشت از خرج کردن تا تعارفات، روابط فامیل و برنامه‌ریزی‌ها و...

بابا فرزند کوه و دشت از عشایر غیور ایران بود. پدرش را در طفولیت از دست داده و با سختی و رنج فراوان مدارج تحصیلی را طی کرده بود.

در دوران انقلاب در صف مبارزان ضد رژیم شاهنشاهی بود. تا این‌جا را می‌دانستم و می‌دانستم که زن و فرزندش را در بمباران هوایی عراقی‌ها از دست داده و بعد از آن حادثه گوشه نشین شده و با تار و کتابش دلخوش بود و حالا هم ادبیات، چیزی که به آن عشق می‌ورزد را تدریس می‌کند.

آشنایی مامان و بابا خیلی اتفاقی و از طریق یکی از اساتید همکار و در راستای یک پروژه‌ی تحقیقاتی بود که منجر به ازدواج آن دو شد. هیچ وقت فکر نکردم مامان و بابا عاشق بودند. برای من بیشتر یک احترام بین آن دو بود تا عشق و آیا همین برای یک زندگی مشترک کافی نیست؟

مامان ۳۶ سال داشت که من در بیمارستان کودکان میامی، فلوریدا به دنیا آمدم. در ادامه‌ی برنامه‌های از قبل تعیین شده‌ی مامان من باید متولد آمریکا می‌شدم تا شناسنامه آمریکایی هم ضمیمه‌ی شناسنامه‌ی ایرانی‌ام باشد.

از پنج سالگی، سه ماه تابستان پیش دایی و خاله‌ها و دختر خاله‌ها و پسر خاله‌ها و دو تا پسر داییم بودم و سال تحصیلی به ایران برمی‌گشتم. مامان عقاید خاصی داشت یکیش این بود که باید حتماً دیپلم را از ایران می‌گرفتم. همیشه می‌گفت یک نوجوان با تحصیلات آکادمیک تا مقطع دیپلم در آمریکا به اندازه‌ی یک بچه پنجم دبستانی ایران سواد ندارد ولی تاکید می‌کرد که برای ادامه تحصیل و دانشگاه حتماً در آمریکا درس بخوانم. مشکل زبان نداشتم چون از وقتی یادم می‌آید یا برنامه‌های انگلیسی و شو و فیلم و سریال‌های دنباله‌دار خارجی نگاه می‌کردم و یا بابچه‌های خاله‌ها و دایی‌ام حرف می‌زدیم و با فرهنگ آمریکا آشنا بودم. با این‌که با روال اونجا پیش رفته بودم اما نظم و قانون خانه‌ی ایرانی هنوز سر جای اصلیش بود.

مامان و بابا چون کارت سبز آمریکا را نداشتند توی این سفرها من رو همراهی نمی‌کردند و من به تنهایی عادت کرده بودم. در آمریکا خانه‌ی داییم و زن دایی کریستین را از همه جا بیشتر ترجیح می‌دادم به خصوص که با دو پسر دو قلو‌ی آن‌ها رایان و جاناتان که تقریباً همسن خودم بودند خیلی صمیمی بودم.

داییم مهندس IT و زن دایی وکیل بود. خاله‌هایم همه از مامان بزرگ‌تر بودند و خیلی زودتر از اون ازدواج کرده بودند برای همین همه بچه‌هایشان بزرگ و بعضاً ازدواج کرده یا در حال ازدواج بودند. پدر بزرگم را هیچ وقت ندیدم او همان سال‌های اول دق کرد. مامان می‌گفت «کم حرف می‌زد ولی می‌شد فهمید که دلش برای ایران تنگ شده، مرد نظام بود و به دور از هر وابستگی عاشق خاک ایران».

اما مامان بزرگم هنوز زنده بود و مثل بقیه خاله‌هایم هنوز فکر می‌کرد که ناصرالدین شاه در حال سلطنت است و به زمین و زمان هم فخر می‌فروخت.

هیچ وقت نتوانستم دلیل پیش قدم نشدن او برای سلام به دیگران را هضم کنم. وقتی از در خانه‌اش خارج می‌شد همسایه‌ها برایش سر تکان می‌دادند و او اعتنا نمی‌کرد و وقتی من اعتراض می‌کردم می‌گفت «من از نژاد اصیل شاهنشاهی هستم مثل این جماعت خارجی‌ها بی‌فرهنگ نیستم که با یک سر تکان دادن برایشان لزگی برقصم. من دختر محترم الممالکم!»

در پایان من به این نتیجه رسیدم که خودم به غریبه‌ها سلام کنم تا حداقل فکر کنند یکی از ما مشکل دارد. مادر بزرگ همیشه از مامان به خاطر این که او مده بود ایران و با یک کولی بی‌اصل و نصب ازدواج کرده

بود گله داشت و همه‌ی این‌ها را خیلی راحت در مقابل من مطرح می‌کرد. همیشه می‌گفت «شهناز (خاله بزرگم) وقتی زن دکتر سلیم پسر یکی از اقوام وابسته به دربار شد چشم همه در آمد و وقتی مهناز (خاله دومم) با پسر خاله‌ی مامان بزرگ ازدواج کرد حسابی قربونی کردند تا از نظر حسود در امان باشند. ماهرخ (خاله سومم) با این که زن یکی از ارتش‌بدهای گارد شده بود اما اقلماً شوهرش با بزرگان نشست و برخواست داشت ولی ولی این مهوش خیره سر ازدواج نکرد، نکرد این همه خواستگارهای محترم و حسابی را پس زد که بره چشم عالم رو کور کنه بشه زن این یه لاقبای دهاتی» و به این جای سخنش که می‌رسید بادی به غبغب می‌انداخت.

من فقط مجسمه‌ای بودم که در هنگام این سخنرانی به خودم یاد آور می‌شدم که این آقای دکتر سلیم اصلاً دو کلاس هم سواد نداره و جمله‌هاش همه ایراد داره و اگر با پول‌های باد آورده‌اش فرش فروشی نمی‌زد نمی‌دونم می‌خواست چیکار کنه؟ آقای فرهیخته، پسر خاله محترم مادر بزرگ هم که مادر بزرگ باید به احترامش از جا بلند می‌شد. از بس پیر بود جای پدر خاله مهناز حساب می‌شد و غیر تریاک کشیدن و شعرهای من در آوردی خواندن کاری نمی‌کرد و اما شوهر خاله ماهرخ بدبخت، خیلی محترمانه با زن کوبایی که کارگر خانه‌اشان بود روی هم ریخته بود و دور از چشم خاله ماهرخ دو تا بچه داشت. همه فامیل هم می‌دانستند ولی به روی خودشان نمی‌آوردند. وقتی فکر می‌کردم می‌دیدم همه‌ی این‌ها اگر با دلار هفت تومان زندگی نساخته بودند حالا می‌خواستند چه کار کنند؟

بابای من بی‌کس و کار نبود مرد ساکتی بود که عشق در نگاه خسته‌اش

دختر خاله‌ها و پسرخاله‌های طفلکی هم از این جنگ سرد قِصِر در نرفته بودند. میترا و بیتا دخترهای خاله شهناز و خاله مهناز هر دو طبق استانداردهای خانوادگی و روی چشم و هم چشمی کامل ازدواج کرده بودند.

شهرام پسر خاله شهناز پدر خودش را در آورده بود تا دارو ساز بشه تا مادرش بتونه همه جا بگه «پسرم دکتیره» و مرسده هم که هر چه خاله شهناز می‌گفت با ضریب دو اجرا می‌کرد.

بهرام و بهروز پسرهای خاله مهناز به ترتیب دوره وکالت و سال آخر دبیرستان را می‌گذرانند. خاله ماهرخ دو تا پسر داشت آرمان و سامان که به جرأت بگم تنها دلخوشیش بودند. تنها کسانی که لبخند روی لب‌های این زن دل خسته می‌آوردند. آرمان سال سوم پزشکی و سامان هم دنباله رو برادرش بود هر دو خیلی سخت کوش و اصیل رفتار می‌کردند و گویا اصلاً پسر همچین پدری نبودند.

من همه‌اشان را دوست داشتم ولی محبت بیشتری نسبت به آرمان و سامان و بیتا دختر خاله مهناز احساس می‌کردم و برای شهرام همیشه دلم می‌سوخت.

دایی مهرداد کوچکترین عضو خانواده و یک دانه پسر بعد از اتمام تحصیلات با یک دختر آمریکایی ازدواج کرده بود و این کار او برای مادر بزرگم که به مسئله اصالت حساسیت داشت سنگین آمد. البته جای شکرش باقی بود که عروسش از یک خانواده‌ی خوب آمریکایی بود و این به آن معنا بود که مامان بزرگ هنوز می‌توانست فخر فروشی کند.

دایی از مامان یک سال کوچک‌تر بود و وقتی فقط چهارده سال داشت به آمریکا کوچ کرد تا به قولی تحصیلات عالی انجام دهد و به قول دیگر،

خاکستری شده بود. چیزی درونش شکسته بود که من نمی‌دانستم چیست و فکر می‌کردم شاید به خاطر از دست دادن زن و فرزندش است. او هیچ وقت به مامان بی‌حرمتی نمی‌کرد، همیشه در را برای مامان باز می‌کرد و می‌گفت «خانم‌ها مقدمند» و همیشه صبحانه‌ی آخر هفته حلیم داغ مش مهدی بود که وقتی ما خواب بودیم بابا صبح زود از تگریش خرید و آماده سر میز چیده بود تا مامان روز تعطیل را با آرامش شروع کند. هر وقت سر حوصله بود غزل حافظ می‌خواند یا تار می‌زد، ارادت خاصی به حضرت علی داشت و همیشه زیر لب مدح علی می‌خواند.

بابا خیلی با حوصله با من رفتار می‌کرد و من ترجیح می‌دادم نمره‌های بدم را پیش او ببرم. خرابکاری‌هایم را او صاف می‌کرد و همیشه نوک بینی‌ام را می‌کشید. مرد مهربانی بود که هیچ وقت نمی‌خواست هیچ کس را ناراحت کند.

مامان و بابا خیلی کم با هم حرف می‌زدند ولی وقتی پیش هم بودند آرامش عمیقی احساس می‌شد. یک حس روحانی. و این حس باعث شده بود دیگه حرف‌های مادر بزرگم اذیتم نکند، دیگه به حرفهایش گوش نمی‌دادم فقط بهش احترام می‌گذاشتم چیزی که از پدر و مادرم یاد گرفته بودم. خاله‌ها دوستم داشتند ولی یک جورهایی همیشه رسمی بودند. فکر می‌کنم با خودشان هم با تعارف رفتار می‌کردند. همیشه بین‌شان چشم و هم چشمی بود خانه‌ی کی بزرگ‌تره؟ کی چند تا خدمتکار داره؟ کی ماشینش چیه؟ بچه‌ی کی چه رشته‌ای می‌خونه؟ کدوم دانشگاه می‌ره؟ کیف کی مارک داره؟ عینک آفتابی کی مدتره؟ ناخن کی مانیکورش بهتره؟ و... و کوچکترین جزئیاتی که به ذهن هیچ بنی بشری نمی‌آید.

مامان بزرگ به سرو همسر بگوید که پسر من برای ادامه تحصیل به فرنگ رفت.

دایی اصلاً اشرافی نبود. شاید این زود آمدن او به آمریکا و جدا شدن از جو خانوادگی کمک محسوسی به او کرده بود. در خانه‌ی دایی کسی به پدرم بی‌احترامی نمی‌کرد و من آزاد بودم و خوشحال.

از سفرهای آمریکا خاطرات خوبی هم داشتم مهم‌ترینش خرید مایحتاج سالانه‌ام بود. کیف و کفش و لباس، دفتر و مداد، خودکار و بعضی مواقع عروسک و باربی که عاشقش بودم. مامان در مسائل مادی ید طولایی داشت. برای من بودجه‌ای قرار می‌داد که طبق آن در طی سه ماه هم خرج کنم هم خریدهای مورد نیازم رو انجام بدم و خیلی جدی می‌گفت:

- حواست باشه چی می‌خری چون برگردی بگی این رو ندارم این رو می‌خوام من به تو پولی برای خرید نخواهم داد.

شاید هفت، هشت سالگی زیر آبی می‌رفتم اما بعد از آن طعم تلخ حقیقت را چشیدم. وقتی که در کلاس سوم دبستان تصمیم به خرید کیفی مدل کیف شاگرد بغل دستیم گرفتم. جواب مامان نه بود و نه ماند و هنوز هم نه است و پدرم هیچ وقت در این موارد مداخله نمی‌کرد.

من یاد گرفتم در کل سال بر طبق نیازهام خرید کنم، این یعنی شامل حداقل سه فصل کامل به غیر از تابستان و همچنین با بهره‌گیری از اطلاعات خرید خاله‌های محترم چیزهای ارزشمند بخرم. سعی می‌کنم اگر از بین سه تا کیف یکی از همه گرانتر و معروفتر است آن را با تخفیف بخرم ولی آن دو تای دیگر و خیلی چیزهای دیگر را فراموش کنم.

همیشه از مامان ممنونم که روش خرج کردن را به من یاد داد چون

کار آبی زیادی در زندگیم داشت. مامان به دور از هر گونه زیاده‌گویی و تعارف، زن خوش سلیقه‌ای است و همیشه از کمترین، بهترین را ایجاد می‌کند.

برای مامان و بابا زندگی در یک دخمه در وسط بیابان همان قدر ارزش داشت که در کاخ سلطنتی شاهان، اما خوشبختانه مامان همیشه به یاد روابط اجتماعی و اطرافش بود چون با تدبیر و حسابگری او ما حالا در یک آپارتمان سه خوابه ۱۳۰ متری مدرن در یکی از خیابان‌های بالای شهر ساکن بودیم. مامان همیشه می‌گفت «اگر مسائل مالی را بر دوش بابا می‌گذاشت، ما هنوز هم در آپارتمان مجردی بابا زندگی می‌کردیم». برای بابا واقعاً مادیات مهم نبود. البته مامان زن زیاده‌طلبی نبود فقط منطقی و درست خرج می‌کرد و این‌گونه بود که با حقوق ثابت استادی زندگی کامل و شیک دست و پا کرده بود. از وقتی یادم می‌یاد موظف بودم هدیه‌های تولد و عید و هر مناسبت دیگری را جمع آوری و تحویل بانک بدم. البته برای یک دختر بچه این مسئله خوش آیندی نیست ولی حالا که بزرگتر شده بودم نتیجه فداکاری چند سال قلم را به وضوح می‌دیدم. تابستان دو سال پیش به توصیه مامان با دایی برای پیدا کردن یک آپارتمان با قیمت مناسب در محله‌های قابل قبول میامی بسیج شدیم. البته شاید باور کردنی نبود ولی از میان همه‌ی آپارتمان‌ها چشم من به دنبال زمینی در خیابان «بریکل» نزدیک مرکز شهر میامی بود. من در آن زمان اقتصادی فکر نمی‌کردم بیشتر از روی عقل و بچگی فضای باز را به یک فضای بسته‌تر ترجیح می‌دادم و شاید طبع آزادی‌طلبی که از پدرم به ارث برده بودم زمین مستقل را از آپارتمانی که باید در آن با چند همسایه‌ی دیوار به دیوار سرو کله می‌زدم برتر دیدم. خانواده با انتخاب من مخالف بودند و می‌گفتند این

ریختن پول توی سطل آشغال و مدام متذکر می شدند که آنجا محله ناامنی است که حتی پلیس هم شبها برای گشت وارد آن حوالی نمی شود و هزاران ایراد دیگر.

ولی برای من مرغ یک پا داشت و در نهایت پدر و مادرم حق انتخاب را به خودم دادند و گفتند:

- این آینده‌ی توست و تو باید صحیح تصمیم بگیری.

با پس انداز بانکی و پولی که پدرم از فروش زمینش به من داد آن بیغوله را خریدم و تا دو سال بعد حتی کسی سراغی از آن نگرفت اما در عین ناباوری همه، دختر لجباز مهوش تیرش به هدف خورده بود. هنوز دو سال از خرید آن زمین نگذشته بود که قیمت‌ها به طرز سرسام آوری چندین برابر بالا رفت و زمین من حسابی قیمت پیدا کرد و این مسئله مایه مباهات مامان شد.

بابا هیچ وقت نظری نمی داد. همیشه در حساس‌ترین لحظه‌ها لبخند آرامی روی لبانش نقش می بست که من عاشقش بودم. بابا خیلی دوست داشت به من تار و دف یاد بدهد و من هم با علاقه پای آموزش او می نشستم. او همیشه از نقاشی‌هایم تعریف می کرد و طرفدار پرو پا قرص گالری عکس‌هایم بود که فقط یه بیننده داشت. البته با خود من دو بیننده می شدیم. مادرم هیچ وقت دوست نداشت مرا در این زمینه تشویق کند. او ترجیح می داد من درس بخوانم و آرشیتکت بشوم برای همین از هیچ چیز برای درس خواندن دریغ نمی کرد. معلم‌های خصوصی من معروف‌ترین اساتید فن خودشون بودن و البته با حق‌الزحمه‌های سنگین، مامان همیشه با نهایت دقت و بر طبق میل من آن‌ها را گلچین می کرد.

اما من دیوانه عکاسی بودم هر جا می رفتم همیشه دوربینم همراهم

بود و آرزو داشتم که یک روز عکاس معروفی بشم. درسم بد نبود اما بهترین دانش‌آموز هم نبودم. در واقع این دانش‌آموز متوسط بودن محبت بزرگی بود که در حق مامان انجام می دادم یعنی نرفتن به هنرستان و رشته گرافیک، چیزی که رویای من بود و من از آن به خاطر مادرم گذشته بودم. عادت کرده بودم طبق برنامه‌های مامان پیش بروم، هر چه می خواستم مهیا بود و آن قدر سرگرم علایقم بودم که کاری به دور و برم نداشتم؛ پدر خیلی کم حرف بود و اصلاً در کارهای مامان و روش تربیت من دخالتی نمی کرد.

شاهزاده خانم بودن آسون نیست و پشتش نوشته بود نمی تونی تک باشی و شلوار جین آبی کم رنگ لوله تفنگی؛ عطر مورد علاقه‌ام را هم زدم و وقتی خودم را توی آینه دیدم از لپ‌های سرخ شده‌ام حرصم گرفتم. در حالی که با دست صورتم را باد می‌زدم اتاقم را برای بار آخر واری کردم همه چیز سر جایش بود. اتاقم بنفش کم رنگ با شکوفه‌های سفید بهاری بود که خودم روی دیوار نقاشی کرده بودم. روی دیوار بالای تختم آخرین عکسی که از خودم و مامان و بابا به صورت سیاه سفید گرفته بودم خیلی جلب توجه می‌کرد یک تابلوی بی‌نظیر بود. بابا بالای سر مامان و من زیر دست نوازشگر مامان هر سه به صورت یک مجسمه با پیراهن‌های سفید در آغوش هم بودیم. دوباره به آینه نگاه کردم عقب، جلو رفتم همه چیز رو به راه بود حالا سرخی گونه‌هایم کمتر شده بود. کمی به تصویر آینه دقیق شدم جوری که هیچ وقت خودم را ندیده بودم. دوستان و آشنایان، فامیل و مامان و بابا همیشه از این که من خوشگل و تو دل بروام تعریف می‌کردند و من حتی اعتنا هم نمی‌کردم. ولی حالا دلم می‌خواست همه‌شون دوباره بهم یک اطمینان خاطر بدهند. با ۱۷۰ سانت قد و ۵۰ کیلو وزن این جوری که همه می‌گفتند بیشتر شبیه مدل‌های تبلیغاتی بودم تا دختر بچه‌ها.

من خیلی زود به بلوغ رسیده بودم و اندامم تمام پستی بلندی‌های یک زن کامل را داشت. موهای سرم مشکی و براق و لخت بود، آن قدر لخت که مامان می‌گفت «اگر روغن روش بریزی لیز می‌خوره» خصوصاً حالا که بلندیش تا پایین کمرم بود. صورتم بیضی شکل و سفید، سفیدی که با آفتاب تند تابستان میامی هم تغییر رنگ نمی‌داد. مامان بزرگم همیشه می‌گفت این از اقبال بلند تویه که رنگ پوستت به خانواده مادریت رفته و

فصل ۲

روز پنجشنبه از صبح بی‌قرار بودم یعنی اصلاً فکر نمی‌کنم از شب قبل خوابم برده بود. هر پنجشنبه در میان مدرسه تعطیل بود آن روز سعی کردم تا فیزیک را دوره کنم کاری که حالا تقریباً برایم عادت شده بود اما فکرم کار نمی‌کرد. مامان پنجشنبه‌ها صبح کلاس داشت وقتی برگشت همچنان کتاب فیزیک در مقابلم و حواسم در فضا بود.

- تیام، تیام جان، مامان پس چرا ناهارت رو نخوردی؟

- هان، گرسنه‌ام نبود. نمی‌دانم همینجوری سیرم.

- نمی‌شه مادر من، حتماً باید یه چیزی بخوری که اون مغز کار بکنه دیگه پاشو با هم بریم تا من یه قهوه می‌خورم تو هم ناهار که چه عرض کنم عصرانت رو بخور.

- عصرانه! مگر ساعت چنده؟ وای خدای من ساعت ۳:۳۰ من هنوز هیچ کار نکردم. حسابی دست پاچه شده بودم. اصلاً فکر نمی‌کردم زمان داره می‌گذره. به طرف حمام حمله کردم. یه دوش سریع گرفتم و بعد توی اتاقم موهامو تند تند سشوار سرسری کشیدم و یک بلوز آستین بلند سفید و یک تی شرت زرد رنگ روش پوشیدم که جلوش به انگلیسی نوشته بود

خودم همیشه فکر می‌کردم اگر مثل بابا یه کمی گندمی‌تر بودم حالا احساس نمی‌کردم که رگهای بدنم را هم از زیر پوست سفید آن می‌شود دید. ابروان پیوسته و کشیده کمانی و موهای مشکی را از بابا به ارث برده ام و درشتی و رنگ چشمهای عسلی و مژه‌های بلند را از مامان. شانس خوبی که آوردم بینی کوچک و خوش فرم است که خدا بر سر من منت گذاشته، چون بینی مامان و خانواده‌اش همه عمل کرده است و بابا هم که یک بینی مردانه داره. این جوری که می‌گن بینی من شبیه بینی عمه‌ام یعنی تنها خواهر پدرم و شاید بهتر بگم تنها خانواده پدرم است. لب‌های کوچک ولی گوشت آلود و دو چال روی گونه‌هایم و فک گرد کوچک صورت من را کامل می‌کند. دندان‌هایم را با هزار بدبختی و اورتودنسی مرتب کردم که امیدوار بودم تا پایان پاییز از شر سیم کشی هم رها شوم. روی هم رفته ترکیب بدی نبود و اونجوری که همه می‌گفتند من خوشگل بودم.

با صدای مامان به خودم اومدم و در اتاقم رو باز کردم که دیدم بشقاب به دست جلوی در ایستاده.
- یالا ناهارت رو بخور.

- نمی‌خوام مامان تو رو خدا، بعداً می‌خورم.

- مگه می‌شه، آخه دختر این جوری که درس توی مغزت نمی‌مونه.
مگه خودت نبودی که گفتی ناگت مرغ و سیب زمینی می‌خوای خوب بخور دیگه.

- نمی‌خوام سرد شده.

- بخور گرمش کردم ببین سس هم برات زدم.

- نمی‌خوام....

به زور یک لقمه وارد دهانم شد و سپس لقمه بعدی. در حال جویدن لقمه پنجم، زنگ در به صدا درآمد. گریه‌ام گرفته بود و مامان همچنان دست بردار نبود. در را با هزار مصیبت باز کردیم و در حالی که با عجله دهانم را با دستمال تمیز می‌کردم دم در منتظر ورودش بودم و با عقل کودکانه‌ام شروع کردم به فکر کردن این که توی این لحظه برای عشقت چی می‌گی؟

مامان همچنان داشت با من کلنجار می‌رفت حالا یک لیوان آب میوه دستش بود. آن را پس زدم وقتی رویم را به طرف در برگرداندم مهندس ضرغام رو به رویم ایستاده بود. نیم بوت قهوه‌ای با شلوار جین تیره و کت چرم به رنگ چکمه‌هایش، بلوز یقه اسکی شیری بافتنی مثل همیشه خوش تیپ و مثل همیشه نمونه و مثل همیشه سر وقت. در حالی که سرش را پایین انداخته بود به مامان سلام کرد و اجازه‌ی ورود خواست. مامان تعارف کرد و من همچنان مثل مجسمه جلوی در ایستاده بودم. با تعجب خیره نگاهم کرد. از من اجازه خواست تا وارد شود و من به حماقت خودم لعنت فرستادم. دستم را از چهار چوب در رها کردم تا استاد ضرغام مشغول در آوردن کفش‌هایش شد. مامان انگار که به یک بچه دو ساله غذا می‌دهد شروع کرد.

- تیام، آب میوه‌ات رو بخور دخترم.

در حالی که سعی می‌کردم عصبانی‌تر نگاهم را تحویلش بدهم با دندان‌های چفت شده‌ای که حالا فشار سیم‌های ارتودنسی را به احساس می‌کردم، گفتم:

- نه مامان جان.

مامان دوباره گفت:

- الان می‌خواهی درس بخونی دختر این برای هوشت خوبه!

دیگه داشتم از خجالت می‌مردم. خصوصاً وقتی مهندس ضرغام با قیافه‌ای که معلوم بود سعی داشت خنده‌اش را کنترل کند گفت:
- تیام خانم حق با مامان شماست! اگر غذا نخورده باشید تتناکول‌های مغزتون فعال نمی‌شوند.

و من فکر کردم مغز من که تتناکول ندارد اگر داشت خودم را مضحکه شما دو نفر نمی‌کردم. نوشیدنی را از مامان گرفتم. همین طور که سرم پایین بود مشغول نوشیدن آب میوه شدم که مامان، مهندس را دعوت به نشستن کرد و مهندس خیلی رسمی دعوت را رد کرد و ترجیح داد که کلاس را شروع کند و من بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم. مهندس هم به تبعیت از من به سمت اتاق آمد. مامان صندلی اتاق مطالعه خودش و بابا را برای مهندس آورد و بعد از تعارف او، مهندس روی صندلی نشست و مامان از اتاق بیرون رفت.

بعد از دو سه دقیقه با یک سینی میوه و شیرینی و قهوه اسپرسو برگشت. مهندس کلی تشکر کرد و خواهش کرد دوباره خجالتش ندهند و اگر اشکال نداره کلاس را شروع کند. مامان هم گفت:

- ابداً.

به من نگاه کرد و گفت:

- آماده‌ای؟

من به زور سرم را از لیوانم بلند کردم و نفسی کشیدم و گفتم:

- بله!

با بله گفتن من مهندس هم نگاه‌گذاری به من کرد که تنم را لرزاند. به محض بیرون رفتن مامان از اتاق قیافه مهندس که تا حدی نرم بود تبدیل به

یک ماسک آهنین شد و در حالی که قهوه‌اش را به دست می‌گرفت گفت:

- خوب شروع کن از کجا اشکال داری؟

انگار حرف زدن بلد نبودم یا یک وزنه‌ی ۸۰۰ تنی به زبانم وصل بود چون نه مغزم فرمان می‌داد و نه زبانم تکان می‌خورد. همانطور صامت ماندم.

بعد از مکثی طولانی مهندس ادامه داد:

- ببین تیام خانم من وقت ندارم بشینم اتاق شما را بر انداز کنم اگر سوالات را آماده داری بسم‌الله و اگر نه که یا علی شما را به خیر و ما را به سلامت.

و نیم خیز شد بروم که من با دستپاچگی و با حرکت دست از او خواهش کردم که بماند و باز دلم می‌خواست که می‌مردم. سرم را انداختم پایین که با صدای او دوباره به خودم آمدم.

- تیام، ببین من زیاد نمی‌تونم بمونم سعی کن همه اشکالات را مطرح کنی تا حل کنیم چون من دوباره این‌جا نمی‌آم. این یک جلسه را هم به خاطر گل روی مامانت اومدم همین.

این حرف من را به حقیقت برگرداند. حقیقتی که آنقدر تلخ بود که اشکی ناخواسته بر چشمانم آورد، می‌دانستم این یک رابطه یک طرفه است اما امید داشتم بعد از چند جلسه او هم مرا ببیند.

از چشم‌های تیز بین مهندس ضرغام در امان نبودم. به آرامی ادامه داد:

- بیا یک جرعه آب بخور، ریلکس شو تا درس را شروع کنم.

و لیوان آبی که مامان همراه میوه و شیرینی برایش آورده بود به طرفم گرفت. در حال گرفتن لیوان انگشتان دست‌های هر دویمان با هم تماس پیدا کرد که باعث عکس‌العمل هر دویمان شد. خیلی سریع یک جرعه آب

خوردم و لیوان را گذاشتم کنار دستم و مثل این که هیچ بحثی پیش نیامده بود هر دو شروع به سوال و جواب درس فیزیک کردیم.

اطلاعات مهندس خیلی وسیع بود و خیلی نرم و راحت آن‌ها را به مغز دانش‌آموزان منتقل می‌کرد. مشغول حل کردن یکی از مسائل بودم که وز تلفن همراه مهندس که روی ویبره بود من را به دنیای رویاهای دست نیافتنیم برگرداند و خیلی سریع تلفن را جواب داد و بعد از دو سه ثانیه و آره و الان راه می‌آتم تماس را تمام کرد و رو به من که به او زل زده بودم با تعجب گفت:

- فکر می‌کنم بیش از یک ساعته که ما داریم مسئله حل می‌کنیم خوب دیگه من باید برم جایی قرار داشتم که یک ریزه دیرم شده!

نمی‌دونم چی شد که خیلی سریع جواب دادم:

- خواهش می‌کنم مهندس، مسئله‌ای نیست. الان به مامان می‌گم که بیاد با شما حساب کنه.

صورت مهندس خشک بود به محض این حرف من بلند شد و به سمت در رفت و من انگار روی صندلیم چسب ریخته بودند همان جا ماندم. وقتی بالاخره خودم را جمع کردم و بیرون رفتم مامان اطلاع داد که او رفته. بدون این که حاضر بشه راجع به حق‌الزحمه‌اش با مامان صحبت کند.

حال خودم را نمی‌فهمیدم. یعنی اصلاً نمی‌دونستم به چی فکر می‌کنم و فقط سرم را تکان دادم و آن شب بدون شام خوابیدم.

روز جمعه سر در گم بودم مامان که واقعاً کلافه بود اعتراض کرد و گفت:

- ببین تیم از من خواستی برات، مهندس ضرغام را برای تدریس

فیزیک استخدام کنم که کردم. حالا مشکلت چیه؟ اصلاً معلوم هست تو چته؟

و بعد رو به پدرم کرد و گفت:

- علی تو یه چیزی بهش بگو حرف من رو که گوش نمی‌کنه.

بابا، با محبت نگاهم کرد و به مامان گفت:

- مهوش! دخترم بزرگ شده داره به حساب کتاب زندگیش فکر می‌کنه. شرمنده و دستپاچه از این که نکند بابا ذهنم را خوانده باشد خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- من حالم خوب خوبه و هیچ مشکلی هم ندارم. مامان، شما هم به من گیر دادین.

مامان با عصبانیت نگاهم کرد و گفت:

- منظورت از گیر دادین چیه دختر خانم؟

و من متوجه شدم که از حد خودم خارج شدم سریع عذر خواهی کردم و به اتاقم رفتم.

شنبه و یکشنبه سر کلاس همه‌اش توی هیروت بودم و با هیچ کس حرف نمی‌زدم.

دوشنبه مامان یک چک داد که به مهندس بدهم و از طرف مامان و بابا و خودم تشکر کنم و ازش بخوام که جلسه بعد را یا با خودم و یا با مامان هماهنگ کند. وقتی مهندس وارد کلاس شد حواسش جای دیگری بود خیلی سریع رفت سر مبحث مورد نظر و بلافاصله با صدای زنگ از کلاس بیرون پرید و من هم با محموله امانتی مامان، دوان دوان دنبالش کردم از صدای پای من توی راه پله به عقب نگاه کرد و با دیدن من دو دل این پا و آن پا کرد و گفت:

- چی می‌خوای؟ اشکال داری بزار برای زنگ بعد.

من سریع خودم را به یک پله بالاتر از او رساندم و پاکت را به طرفش گرفتم و گفتم:

- این امانتی را مامان دادند به من که به شما بدهم و خیلی هم ممنون از زحماتتون. گفتند جلسه بعد.....

که پرید وسط حرفم و با دست آرام پاکت را به طرفم برگرداند و گفت: - از مامان تشکر کنید و بگید من برای پول نیامده بودم. در ضمن شما به من احتیاجی نداری اگر اشکالی داری همین جا توی مدرسه برات حل می‌کنم.

انگار دنیا روی سرم خراب شد. چون سریع جواب دادم:

- نه به خدا من خیلی اشکال دارم و اصلاً برای کنکور...

آرام حرفم را قطع کرد و گفت:

- خیال می‌کردم شما نمی‌خواستید کنکور بدهید. به هر حال من رو معاف کنید. من شرمندهام.

و رفت. وقتی پانی و یاسی و نگار به من رسیدند تنها کار عاقلانه‌ام گذاشتن پاکت چک توی جیبم بود. واقعاً وضع خوشایندی نداشتم. پانی بغلم کرد و گفت:

- چی شده دختر؟ دیوونه شدی؟

و من زدم زیر گریه و خیلی بی‌خودی گریه کردم. حالا یاسی و نگار هم بغلم کرده بودند و یه ریز می‌پرسیدند:

- چی شده؟ چیزی بهت گفت؟ چی گفت؟

- آه، دختر گریه نکن الان مردم می‌گن چی شده؟ مسخره‌مون

می‌کنن‌ها!!

کلاس ساعت بعد پیش خودم تصمیم گرفته بودم باهاش قهر کنم. طاقتم طاق شد. چون او حتی نیم نگاهی به من نکرد.

اون روز چک را به مامان دادم و به اتاقم رفتم و در را محکم به هم زدم. مامان به دنبالم به اتاق آمد و گفت:

- چیه؟ چی شده؟ چرا این جور می‌کنی؟

- می‌خوام برم آمریکا. دیگه نمی‌خوام بمونم. من می‌خوام برم شما اصلاً من رو درک نمی‌کنید.

مامان گفت:

- باز که زده به سرت!

خلاصه بعد از کلی بگو و مگو من را تنها گذاشت. فردای آن روز به هر بهانه‌ای بود مدرسه نرفتم و ماندم خانه. روز بعد هم همین طور. مامان که می‌دونست مدرسه را برای بودن با دوستانم، دوست دارم خیلی نگران شده بود و فکر می‌کنم یه جورایی با یاسی تماس گرفته بود. چون یاسی و پانی و نگار هر سه برای دیدنم به خانه آمدند. یاسی گفت:

- سلام ستاره سهیل.

پانی و نگار هم پشت سرش در حالی که کفش‌هایشان را باز می‌کردند آمدند تو. یاسی شروع کرد به دور و بر نگاه کردن و گفت:

- کلک راست بگو کی رو قایم کردی این‌جا که به خاطرش حاضر

نیستی پات رو از خونه بیرون بذاری؟

پانی و نگار هم با خنده شروع کردند به اذیت کردن و متلک گفتن! اما من بی‌تفاوت به هر سه‌اشون نگاه می‌کردم. تا حدی به خاطر سعی در پوشاندن خجالتی که به خاطر بر ملا شدن رازم احساس می‌کردم. یاسی گفت:

- خب، حالا که روزه سکوت هم می‌گیری خوبه دیگه یه کم این دهن رو باز کن. نترس به مامانت نمی‌گم دندوناتو موش خورده!

پانی که انگار داشت نگران می‌شد گفت:

- یاسی اذیتش نکن.

و نگار گفت:

- تو چت شده تیام، هیچ معلوم هست چته؟
با صورت حق به جانب گفتم:

- هیچی، چیزی نیست. فقط یه خورده دم‌قم.

یاسی گفت:

- الحمدالله که یه حرفی زدی چون کم کم داشت باورم می‌شد بلا ملایی سر زبون درازت اومده.

پانی و نگار هم شاکی شدند و گفتند:

را، یاسی شوخی نکن دیگه!

یاسی گفت:

- وا... شوخیم چی بود؟ آدم بی‌زبون بشه شوخی داره؟

نگار اخمی کرد و گفت:

- خوب حالا واقعاً چت شده که حتی کلاس نقاشیتو هم نرفتی؟

تازه متوجه شدم موضوع خیلی اسفبار شده و همان موقع وا رفتیم. و گفتم:

- وای، من چه خاکی به سرم بریزم؟ حالا چیکار کنم؟

دویدم به سمت تلفن و شماره موبایل استاد ماهان را گرفتم. گوشی‌اش پیغام داد که در دسترس نیست. به سر خودم زدم و مثل آدمهای بی‌هدف شروع کردم به فشار دادن دکمه‌ها و راه رفتن توی اتاق و اصلاً حواسم به

پانی و نگار و یاسی نبود. وقتی که هیچ کاری از پیش نبردم ناامید برگشتم و انگار تازه دیدمشان زدم زیر گریه و یه دل سیر گریه کردم. وقتی آروم شدم حواسم را به آنها دادم و آن روز با بچه‌ها آنقدر سرگرم شدم که به هیچ چیز دیگر فکر نکردم. دوره درس‌های عقب افتاده‌ی سه روزه و تکالیف و از همه مهمتر انجام تکلیف‌های روز بعد که یکیش فیزیک بود تمام وقت ما را گرفت.

وقتی مامان به خانه آمد خیلی خوشحال شد و برای همه پیتزا سفارش داد و قول داد هر جوری شده آخر هفته ما را به کوه ببرد. مامانم عاشق گشت و گذار بود و خلاصه حسابی روحیم تقویت شد و تقریباً همه چیز را فراموش کردم. وقتی پانی و یاسی و نگار رفتند با مامان و بابا نشسته بودیم و مامان قول داد با استاد ماهان صحبت کند.

آن شب دوباره هزار تا فکر توی سرم بود و دلهره داشتم اما نمی‌دانستم چرا فردا صبح زیر دوش معطل کردم شاید مامان بره و بذاره خودم به مدرسه برم. ولی نه! مامان همچنان با لیوان شیر و نان تست کره خورده منتظر بیرون آمدن من بود.

در راه مدرسه هیچ نگفتم. زنگ اول عربی داشتیم که خانم جوکار با جدیت اصرار داشت ما باید به صرف فعل ماضی به عنوان فرمول انتگرال نگاه کنیم.

زنگ دوم فیزیک داشتیم و دل تو دل من نبود. زنگ اول را به دلهره این که زنگ بعد چیکار کنم گذراندم. نمی‌دانستم می‌خواهم ناز کنم، قهر کنم و یا عادی باشم. خلاصه هر جوری بود سر کلاس نشستم و ترجیح دادم ادعا کنم وجودش برایم بی‌اهمیت است.

آن روز معلم فیزیک سال اولی‌ها سر کلاس آمد و سعی کرد درس‌های